

خدا جون سلام به روی ماهت...

خانواده‌ی ترسکی ۲ جرم لیمونادی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

جرم لیمونادی

خانوادہی ترسکی (P)

ژاکلین دیویس | نیلوفر خوش زبان

سرشناسه: دیویس، جکلین، ۱۹۶۲ - م.: Davies, Jacqueline
عنوان و نام پدیدآور: خانواده‌ی ترسکی ۲: جرم لیمونادی / نویسنده: ژاکلین دیویس؛ تصویرگر: کارا لی‌ویلن؛ مترجم: نیلوفر خوش‌زبان.
مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۳۹۸
مشخصات ظاهری: ۱۰۶ ص.؛ مصور: ۲۱/۵×۱۴/۵ س.م.
شابک: دوره: ۵- (۷۱۱-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸-۶-۶-۷۶۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸)
وضعیت فهرست‌نویسی: فیبا
یادداشت: عنوان اصلی: The Lemonade Crime, 2011.
عنوان دیگر: جرم لیمونادی.
موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱ م.
Young adult fiction, American-- 21st century
شناسه‌ی افزوده: لی‌ویلن، کارا، ۱۹۸۳ - م.، تصویرگر
شناسه‌ی افزوده: Llewellyn, Cara, 1983
شناسه‌ی افزوده: خوش‌زبان، نیلوفر، ۱۳۶۲ - مترجم
رده‌بندی کنگره: PS ۳۶۰۹
رده‌بندی دیویی: [ج] ۸۱۳/۶
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۵۹۵۷۷۷۶
۷۱۳۳۷۰۱



انتشارات پرتقال

خانواده‌ی ترسکی ۲: جرم لیمونادی

نویسنده: ژاکلین دیویس

تصویرگر: کارا لی‌ویلن

مترجم: نیلوفر خوش‌زبان

ناظر محتوایی: شروین جوانبخت

ویراستار ادبی: حسین صادقی‌فرد

ویراستار فنی: ندا صادقیان - سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: نیلوفر مرادی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: آتلیه‌ی پرتقال / زهرا گنجی - سجاد قربانی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۴۶۲-۷۶۹-۶-۶-۷۶۹-۴۶۲-۶۰۰-۹۷۸

نوبت چاپ: اول - ۹۹

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لینتوگرافی و چاپ: پرسیکا

صحافی: مهرگان

قیمت: ۲۹۰۰۰ تومان



تقدیم به سی. رایان جویس
و در جایگاه معلم، تقدیم به همه -
و یک نفر، به طور ویژه
ژ.د

فصل ۱

کلاه برداری

کلاه برداری: (اسم) فریب دادن افراد برای منافع شخصی؛ یکی دیگر از معانی کلاه بردار، شخصی است که به دروغ خودش را به عنوان فرد دیگری جا می زند.

جسی گفت: «نامردیه!» به چهارتا کلوچه‌ی شکلاتی‌ای که برادرش، ایوان، داشت می گذاشت توی کیسه‌ی زیپ‌لاک اشاره کرد. توی آشپزخانه ایستاده بودند، آماده‌ی رفتن به مدرسه. چهارمین روز از کلاس چهارم برای هر دویشان بود؛ چون حالا هر دو توی یک کلاس بودند.

ایوان گفت: «باشه» و یکی از کلوچه‌ها را درآورد و توی شیشه‌ی کلوچه‌ها گذاشت. «سه‌تا برای تو، سه‌تا برای من. راضی شدی؟»

جسی گفت: «مسئله راضی شدن من نیست. مسئله منصفانه بودن.»
«خیلی خب. من می‌رم بیرون.» ایوان کوله‌پشتی‌اش را انداخت روی دوشش و از پله‌هایی که به گاراژ راه داشت، پایین رفت.

جسی رفت طرف پنجره‌ی اتاق جلویی و برادرش را نگاه کرد که سوار بر دوچرخه داشت توی خیابان می‌رفت. جسی هنوز گواهی‌نامه‌ی دوچرخه‌سواری نگرفته بود، بنابراین اجازه نداشت بدون حضور یک بزرگ‌تر با دوچرخه به مدرسه برود. این فقط یکی از بدی‌های جهشی درس خواندن

1. Evan

بود؛ اینکه جسی کوچک‌ترین دانش‌آموز کلاس چهارم به شمار می‌رفت. همه‌ی بچه‌های کلاس می‌توانستند با دوچرخه بروند مدرسه، اما او هنوز باید پیاده می‌رفت.

جسی رفت سراغ یخچال و روی برنامه‌ی مربوط به نهار آن روز در تقویم خط کشید. نهار همبرگر مرغ بود. غذای دلخواه جسی نبود، اما بدش هم نمی‌آمد. با انگشت روی روزهای باقی‌مانده‌ی هفته ضربه زد و اسم غذاها را بلند خواند: «ساندویچ‌ها، داگ (عوق)»؛ «ناگت مرغ سرخ‌شده با سس»؛ «تاکوی بخارپز»؛ و روز جمعه، غذای محبوب جسی: «نان تُست دارچینی نکه‌تکه».

قسمت مربوط به شنبه خالی بود، اما یک نفر با ماژیک قرمز زیرش نوشته بود:



جسی دست‌هایش را به کمر زد. یعنی کار کی بود؟ احتمالاً یکی از دوست‌های ایوان. آدام یا پُل. تقویم نهار جسی را دست‌کاری کرده بودند. احتمالاً کار پُل بود! به پل می‌آمد از این کارها بکند. جسی می‌دانست روز آمرزش^۱ یکی از مناسبت‌های خیلی مهم است. یادش نمی‌آمد چه مناسبتی بود، اما حتماً مهم بود. آدم نباید زیر روز آمرزش چنین چیزی بنویسد: عشق و حال!
خانم ترسکی^۲ آمد توی آشپزخانه و پرسید: «جسی، آماده‌ای؟»

۱. Yom Kippur؛ یوم‌کبپور، مهم‌ترین جشن مذهبی یهودی‌ها

2. Treski

جسی گفت: «آره.» کوله‌پشتی‌اش را، که تقریباً هم‌وزن خودش بود، برداشت و روی دوشش انداخت. باید کمرش را کمی خم می‌کرد تا از پشت نیفتد. «مامان، شما دیگه لازم نیست همراه من بیایی مدرسه. منظورم اینه که من کلاس چهارمم، می‌دونی که؟»

خانم ترسکی که روی پله‌های گاراژ دنبال کفش‌هایش می‌گشت، گفت: «می‌دونم کلاس چهارمی؛ اما هنوز هشت سالته...»

«ماه دیگه نُه‌ساله می‌شم!»

خانم ترسکی به جسی نگاه کرد. «این قدر برات مهمه؟»

«نمی‌شه با مگان برم؟»

«مگه نگفتی مگان همیشه دیر می‌رسه؟»

«به‌جاش من همیشه زود می‌رسم. اگه باهم بریم، به‌موقع می‌رسیم.»

«گمونم فردا بتونی این کار رو بکنی. اما امروز، بیا تا مدرسه با همدیگه

قدم بزنییم. باشه؟»

جسی گفت: «باشه.» راستش خیلی دوست داشت با مادرش برود مدرسه، اما می‌ترسید نکند بچه‌های دیگر فکر کنند او خیلی عجیب‌وغریب است. «اما این آخرین باره.»

کمتر از پنج دقیقه طول کشید تا به مدرسه برسند. دارلین^۱ که مأمور راهنمایی‌وراندگی مدرسه بود، دست‌های دستکش‌پوشش را بالا گرفت تا مانع عبور اتومبیل‌ها شود. بعد گفت: «خیلی خب، حالا می‌تونین رد شین.»

جسی رو کرد به مادرش. «مامان، بقیه‌ی راه رو می‌تونم خودم تنها برم.» خانم ترسکی که یک پایش روی جدول بود و پای دیگرش توی خیابان گفت:

«باشه. باشه. بعد از مدرسه می‌بینمت. همین جا منتظرت می‌ایستم.» برگشت روی جدول. جسی می‌دانست تا برسد به زمین بازی مدرسه، مادرش با نگاه دنبالش می‌کند. با خودش گفت: بر نمی‌گردم دست تکون بدم. کلاس چهارمی‌ها

1. Darlene

از این کارها نمی‌کنن. ایوان این چیزها را برایش توضیح داده بود. جسی رفت توی زمین بازی و دنبال مگان گشت. بچه‌ها اجازه نداشتند پیش از اینکه زنگ بخورد، وارد ساختمان مدرسه شوند، بنابراین قبل از مدرسه توی زمین بازی جمع می‌شدند، از نرده‌ها آویزان می‌شدند، سرسره‌بازی می‌کردند، دسته‌دسته باهم حرف می‌زدند، یا فوری دوتا تیم تشکیل می‌دادند و فوتبال یا بسکتبال بازی می‌کردند؛ البته اگر آن قدر خوش‌شانس بودند که یکی از معلم‌ها بهشان اجازه بدهد قبل از شروع مدرسه، توپ یکی از کلاس‌ها را امانت بگیرند. جسی دورتادور زمین بازی چشم‌گرداند. مگان آنجا نبود. لابد باز هم دیر کرده بود. جسی دوتا شست دست‌هایش را انداخت زیر بندهای کوله‌پشتی‌اش. تا همین جا فهمیده بود بیشتر دخترهای کلاس چهارمی کوله‌پشتی ندارند. کتاب‌ها و پوشه‌ها و قمقمه‌ی آب و ظرف غذایشان را می‌گذاشتند توی کیف‌های دوشی شل‌وول. این کیف‌ها به نظر جسی احمقانه بود، مدام می‌خورد به زانوهای آدم و بندش فرو می‌رفت توی شانه. کوله‌پشتی خیلی کاربردی‌تر بود. از زمین چمن خارج شد و رفت روی مسیر آسفالت. آنجا ایوان و یک دسته از پسرهای هورس^۱ بازی می‌کردند. بعضی از پسرهای کلاس پنجمی بودند و قد بلندی داشتند؛ اما برای جسی عجیب نبود که ایوان همه‌شان را شکست می‌داد. ایوان توی بسکتبال خیلی قوی بود. به نظر جسی، ایوان بهترین بسکتبالیست کلاس بود. شاید هم بهترین بسکتبالیست مدرسه. جسی روی خط دور زمین نشست به تماشا.

ایوان گفت: «خیلی‌خب، من می‌خوام فید اوی^۲ بزئم.» اسم حرکتش را گفت تا نفر بعدی روش او را تکرار کند. «برای شروع، یک پام رو می‌ذارم پشت این تَرَک کوچک روی سنگ‌فرش.» چند بار توپ را دربیبل کرد و جسی و دیگر بچه‌ها

۱. بازی‌ای که در آن هریک از شرکت‌کننده‌ها در فاصله‌ی متفاوتی از سبد بسکتبال می‌ایستند و با وضع قانون‌های بامزه‌ای به‌نوبت توپ را توی سبد پرتاب می‌کنند. شرکت‌کننده‌ی اول با صدای بلند اعلام می‌کند که قصد دارد با چه حرکتی توپ را توی سبد بیندازد؛ اگر موفق شود، نفر بعد باید حرکت او را تکرار کند و دقیقاً مثل او توپ را پرتاب کند.
۲. Fadeaway؛ یکی از روش‌های پرتاب توپ به‌سمت حلقه در بسکتبال است. به این صورت که بازیکن هنگام پرش به عقب، توپ را پرتاب می‌کند.

او را نگاه کردند تا ببینند می‌تواند توپ را توی حلقه بیندازد یا نه. ایوان پرید توی هوا و موقعی که دوباره روی زمین برمی‌گشت، توپ را پرتاب کرد. توپ توی هوا پیش رفت و یک قوس رنگین‌کمانی کامل زد و یک‌راست افتاد توی حلقه. رایان که باید حرکت ایوان را تکرار می‌کرد، گفت: «وای، پسر!» دوسه بار درپیل کرد و زانوهایش را خم کرد، اما درست همان موقع زنگ خورد و باید می‌رفتند صف می‌بستند. رایان توپ را پرت کرد توی آسمان و گفت: «هاها!» ایوان توپ را توی هوا گرفت و گذاشت داخل سبد مخصوص کلاس چهارم که باقی لوازم ورزشی در آن قرار داشت و رو به ایوان گفت: «شانس آوردی.» جسی از دوست‌های ایوان خوشش می‌آمد؛ آن‌ها هم با جسی مهربان بودند. این بود که جسی دنبالشان رفت تا توی صف بایستد. می‌دانست نباید توی صف دقیقاً پشت‌سر ایوان بایستد. ایوان از اینکه آن سال خواهر کوچکش با او هم‌کلاس است، زیاد خوشحال نبود. خانم ترسکی توصیه‌ای به جسی کرده بود: کمی از ایوان فاصله بگیر و بهش فرصت بده. و جسی همین کار را می‌کرد. جسی نگاهی به زمین بازی انداخت تا شاید مگان را پیدا کند، اما به‌جای مگان، اسکات اسپنسر را دید که از اتومبیل پدرش پایین پرید. جسی زیر لب گفت: «به‌به! چشم دلم روشن!» تا جایی که جسی می‌دانست، اسکات اسپنسر یک کلاه‌بردار متقلب بود. همیشه در غیاب خانم معلم، اسکات کارهایی می‌کرد که نباید انجام می‌داد. هیچ‌وقت هم گیر نمی‌افتاد. مثل آن دفعه که گل‌های نرگس توی اتاق هنر را چید. یا آن دفعه که ستاره‌های روی تخته‌سیاه را پاک کرد تا او و هم‌تیمی‌هایش برنده‌ی جایزه‌ی کار گروهی هفتگی شوند. اسکات تا رسید به صف، یک‌راست رفت جلوی جسی ایستاد و زد پشت شانهِ رایان و گفت: «سلام.»

رایان برگشت و رو به او سری تکان داد. «سلام.»
جسی به بازوی اسکات ضربه‌ای زد و گفت: «بخشیده‌ها، ته صف

اونجاست.» با انگشت شست به پشت سرش اشاره کرد.

اسکات گفت: «خب که چی؟»

«خب نمی‌تونی خودت رو جا بدی وسط صف.»

«مگه مهمه؟ همه‌مون داریم می‌ریم توی مدرسه دیگه.»

جسی گفت: «این یه صفه. قانونش اینه که بری ته صف ایستی.»

اسکات گفت: «کی به حرف تو گوش می‌ده؟» بعد شانه بالا انداخت و پشتش را به جسی کرد. صف داشت حرکت می‌کرد. اسکات کوبید روی بازوی دوسه‌تا دیگر از پسرها و سلام کرد. بعضی‌هایشان جوابش را دادند؛ اما جسی متوجه شد ایوان نگاهش را به روبه‌رو دوخته است.

اسکات به رایان گفت: «پسر، من دیر کردم‌ها.» نیشش تا بناگوش باز بود. «داشتم با ایکس باکس جدید مدل ۲۰/۲۰م بازی می‌کردم. نمی‌تونستم دل بکنم.»

رایان پرسید: «۲۰/۲۰ خریدی؟»

پل برگشت. «کی خریده؟ کی ۲۰/۲۰ خریده؟»

رایان به اسکات اشاره کرد. «اسکات می‌گه ۲۰/۲۰ خریده.»

پل گفت: «امکان نداره. این مدل هنوز نیومده توی بازار.»

اسکات گفت: «خب، از بازار که نمی‌شه خرید. اما مامان من توی ژاپن

آشنا داره.»

جسی به ایوان نگاه کرد که جلوی صف ایستاده بود. حدس زد ایوان حرف اسکات را نشنیده، اما لحظه‌به‌لحظه پسرای بیشتری جمع می‌شدند تا درمورد ایکس باکس ۲۰/۲۰ بشنوند. جدیدترین کنسول بازی، با عینک سه‌بعدی و دستکش‌های حرکت‌سنج. بچه‌هایی که جلوی جسی توی صف ایستاده بودند، همه جمع شدند دور اسکات.

وقتی جسی به در کلاس رسید، خانم اورتن^۱ آنجا ایستاده بود و به تک‌تک

1. Overton

دانش آموزهایی که به صف وارد کلاس می شدند، صبح به خیر می گفت.

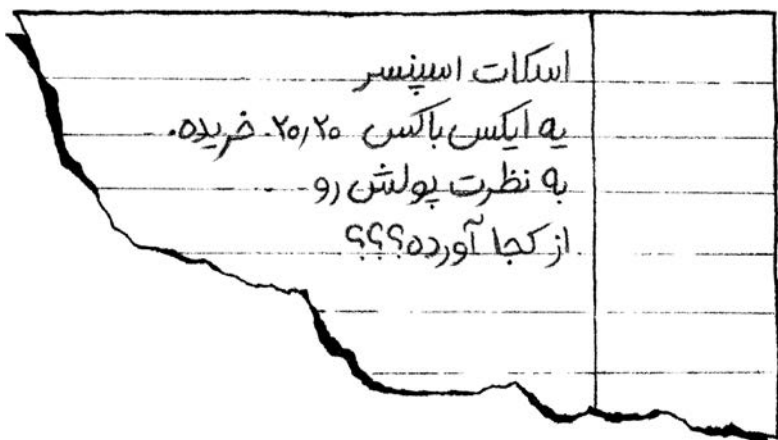
«خانم اورتن! اسکات اسپنسر امروز صبح اومد توی صف جلوی من و ایستاد.»

جسی آدم خبرچینی نبود، اما اسکات باید یاد می گرفت قانون را رعایت کند.

خانم اورتن دستش را روی شانهای جسی گذاشت. «باشه، جسی! فردا صبح مراقبم که دیگه این اتفاق نیفته؛ بیا امروز رو فراموش کنیم.»

جسی با خودش گفت: واقعاً که! بعد رفت سمت میزش و صندلی اش را پشت میز گذاشت. اسکات اسپنسر باز هم قسر دررفت.

بعد از اینکه صندلی اش را روی زمین گذاشت، به راهرو رفت تا کوله پشتی اش را توی کمدش بگذارد. یک برگه از دفترچه‌ی انشایش گند و خیلی سریع یادداشتی روی آن نوشت. بعد، همین طور که از کنار میز ایوان رد می شد تا سراغ میز خودش برود، یادداشت را گذاشت توی دست ایوان. نفهمید ایوان یادداشت را باز کرد و خواند یا نه؛ اما وقتی پشت میزش نشست، حدس زد ایوان این کار را کرده. ایوان داشت به اسکات اسپنسر نگاه می کرد و انگار با چشم‌هایش به سمت او شلیک می کرد.



فصل ۲ انتقام

انتقام: (اسم) آسیب زدن به شخصی، به این دلیل که او قبلاً صدمه‌ای به تو زده.

ایوان برگه را توی دستش مچاله کرد. یک دفعه احساس کرد حس و حال خندیدن و شوخی کردن با رفقاییش را ندارد. دلش می‌خواست با مُشت بکوبد به دیوار.

چرا؟ به این دلیل: ایوان بیشتر از همیشه مطمئن شده بود که اسکات پولش را دزدیده. این اتفاق همین هفته‌ی پیش افتاده بود. درست وسط موج گرما. درست وسط نبرد لیمونادی ایوان با جسی. همه‌شان خانه‌ی جک بودند. همه‌ی پسرها - پل، رایان، کوین، مالک و اسکات - داشتند توی استخر بسکتبال بازی می‌کردند. ایوان ۲۰۸ دلار توی جیب شلوارکش داشت. دویست و هشت دلار! بیشترین پولی که در تمام زندگی‌اش دیده بود. شلوارکش را تا کرده و گذاشته بود روی تخت‌خواب جک و رفته بودند شنا. اما بعد اسکات از استخر بیرون رفت تا به دست‌شویی برود. یک دقیقه بعد، دوان دوان از خانه بیرون آمد و گفت باید فوری برود خانه‌شان. وقتی ایوان برگشت توی خانه تا لباس‌هاییش را بپوشد، پول غیب شده بود.

این بدترین احساسی بود که ایوان تا آن روز در تمام عمرش تجربه کرده بود. روزی روزگاری، مثلاً یک میلیون سال قبل، اسکات و ایوان باهم دوست

بودند. ایوان زیاد می‌رفت خانه‌ی اسکات تا بازی کنند و هزارگاهی اسکات هم می‌آمد خانه‌ی آن‌ها؛ هرچند اسکات می‌گفت خانه‌ی خودشان بهتر است، چون آنجا بازی‌های بیشتری می‌شود کرد. حتی یک بار ایوان شب را توی خانه‌ی ساحلی خانواده‌ی اسکات در کیپ ماند. خانواده‌ی اسپنسر خیلی پول‌دار بودند چون مامان اسکات وکیل بود و یک دفتر وکالت خیلی بزرگ در مرکز شهر داشت و پدرش توی خانه کار مشاوره‌ی امور مالی انجام می‌داد.

اما از آن زمان تا امروز، رابطه‌ی ایوان و اسکات سردتر شده بود؛ خیلی سردتر. واقعیت این است که اسکات لج آدم را درمی‌آورد. با آن لاف زدن‌ها و تقلب کردن‌هایش توی بازی؛ حتی توی بازی‌های ساده و بی‌اهمیتی مثل کارت‌بازی یا جورچین. آخر برنده شدن توی کارت‌بازی چه اهمیتی داشت؟! علاوه بر این، اسکات عادت داشت چیزهایش را از بقیه مخفی می‌کرد؛ مثل خوراکی‌هایی که توی خانه‌شان داشت! مثلاً کیک شکلاتی و کیک کرم‌دار را توی کشوی کابینت فلزی زیرزمین قایم می‌کرد. ایوان هر بار بهش فکر می‌کرد، به این نتیجه می‌رسید که اصلاً نمی‌تواند اسکات را تحمل کند. حالا که دیگر دلیل محکمی برای تنفر از او داشت.

«صبح به‌خیر، ایوان!» خانم اورتن از کنار میز ایوان رد شد و به برگه‌ی تمرین روی میز او ضربه‌ای زد. ایوان برگشت سر میز خودش و شروع کرد به حل مسئله‌ی ریاضی پیش‌رویش. همه‌ی بچه‌های کلاس داشتند روی همان مسئله کار می‌کردند و ایوان می‌دانست بعضی‌ها تا الان حلش کرده‌اند. این موضوع معمولاً عصبی‌اش می‌کرد، اما امروز صبح، حتی نمی‌توانست روی مسئله تمرکز کند، چه برسد به اینکه بابتش نگران شود.

من یه ایکس‌باکس می‌خرم. از اون مدل جدیدهاش. این چیزی بود که اسکات هفته‌ی پیش گفته بود، درست قبل از آنکه پول‌های توی جیب شلوارک ایوان ناپدید شود. داشتند باهم فکر می‌کردند با لیمونادفروشی

چقدر پول می‌توانند به جیب بزنند و اگر پول‌دار شوند، اگر یک‌دفعه پول‌دار شوند، با پولشان چه کار می‌خواهند بکنند.

حالا او یک ایکس باکس داشت. اسکات اسپنسر یک ایکس باکس ۲۰/۲۰ داشت و ایوان مطمئن بود آن را با پولی خریده که از جیب ایوان دزدیده. ایوان دلش می‌خواست سرش را بالا بگیرد و فریاد بزند.

هیش‌ش‌ش‌ش‌ش‌ش‌ش‌ش. صدایی شبیه مار زنگی‌ای که آماده‌ی حمله است، توی کلاس پیچید. ایوان سرش را بالا گرفت. خانم اورتن داشت ساز آفریقایی^۱ بزرگش را تکان می‌داد؛ همان که برای جلب توجه بچه‌ها ازش استفاده می‌کرد. مَهره‌های دورتادور ساز جرینگ‌جرینگ می‌کرد.

خانم اورتن گفت: «خیلی خب، بچه‌هایی که مسئول جمع کردن برگه‌ها هستن، لطفاً برگه‌ها رو جمع کنین و بذارین روی میز من.» هر هفته به هر کدام از بچه‌های کلاس چهارم مسئولیتی داده می‌شد. بعضی از مسئولیت‌ها جدی و مهم بود، مثل جمع کردن برگه‌ها و مراقبت از لوازم ورزشی و حضوروغیاب کردن، بعضی از مسئولیت‌ها هم مسخره بود، مثل انتخاب لباس مرغ (هر بار یکی از بچه‌ها مسئول انتخاب لباس برای مرغ پلاستیکی‌ای بود که روی میز خانم اورتن می‌نشست) و انتخاب شکلک خنده‌دار (کسی که مسئول این کار بود، باید روزهای جمعه، آخر وقتِ کلاس، یک شکلک خنده‌دار ابداع می‌کرد تا بقیه‌ی بچه‌های کلاس چهارم تقلیدش کنند). «باقی بچه‌ها، بیاین اینجا روی فرش، می‌خوایم نشست صبحگاهی رو برگزار کنیم.»

ایوان دوباره به برگه‌ی سفید روبه‌رویش نگاه کرد. تنها چیزی که روی برگه نوشته بود، اسمش بود. برگه را به سارا مونرو^۲ داد. بعد راه افتاد و رفت روی فرش و نشست روی زمین و تکیه داد به قفسه‌ی کتاب‌ها.

«ایوان، صاف بشین لطفاً.» خانم اورتن رو به ایوان لبخند زد. «هیچ‌کس قوز نکنه.» ایوان پاهایش را جمع کرد و صاف و مرتب نشست.

۱. در متن اصلی «shekere» آمده، که سازی است از خانواده‌ی سازهای کوبه‌ای.

2. Sarah Monroe

اول باید هرکس به نوبت رو به نفر سمت راست و نفر سمت چپش سلام می‌کرد، اما نه یک سلام معمولی. نوبت ایوان که رسید، رو به آدام، که بغل دستش نشسته بود، گفت: کونیچی‌وا^۱. از این کلمه‌ی ژاپنی خوشش می‌آمد. انگار یک توپ توی دهانش داشته باشد و شوتش کند و توپ دور تا دور دهانش بچرخد. جسی با زبان اشاره به مگان سلام کرد. اسکات اسپنسر به رایان گفت: «چه خبرها؟» و همه‌ی بچه‌های کلاس زدند زیر خنده. همه به جز ایوان.

بعد خانم اورتن رو کرد به ورقه‌ی سفید روی تابلوی صبحگاهی. دیروز صبح یک گاز وحشی توی زمین بازی فرود آمده بود و قرار بود امروز درباره‌اش صحبت کنند. خانم اورتن می‌خواست بداند بچه‌ها درمورد غازها و پرنده‌های مهاجر چقدر اطلاعات دارند. بنابراین بچه‌ها به نوبت اطلاعاتشان را روی سه‌پایه‌ای که تابلوی صبحگاهی روی آن قرار داشت، نوشتند؛ تک‌تک بچه‌ها. ایوان نوشت: بعضی از پرنده‌ها چندین روز پرواز می‌کنند. می‌خواست موقع مهاجرت را هم اضافه کند، اما شک نداشت که املا‌ی کلمه‌ی مهاجرت را بلد نیست، پس بی‌خیالش شد.

وقتی صحبتشان درباره‌ی غازها و مهاجرت تمام شد، خانم اورتن در ماژیک‌ها را بست و گفت: «قبل از اینکه برگردیم سر میزهامون، کسی حرفی داره که دلش بخواد با بقیه‌ی کلاس در میون بذاره؟» نزدیک نیمی از بچه‌ها دستشان را بالا بردند، اما دست هیچ‌کس به سرعت دست اسکات اسپنسر بالا نرفت.

خانم اورتن گفت: «اسکات؟» ایوان وزن بدنش را رها کرد روی قفسه‌ی کتاب‌ها. دلش نمی‌خواست بشنود اسکات می‌خواهد چه چیزی را با بچه‌ها در میان بگذارد.

اسکات نگاهی به همه‌ی بچه‌ها انداخت و گفت: «من یه ایکس باکس ۲۰/۲۰ خریدم.»

1. Konichiwa